

۳- چرا انسان با چنین اشتیاقی به اندیشه متکی است؟

کریشنامورتی: درباره چه چیزی میبایست صحبت کنیم؟

دیوید بوهم: درباره چیزی که ما پیش از این با هم صحبت کرده بودیم؛ چندی پیش نوشته یکی از فیزیکدانان در مورد کهکشان را مطالعه کردم. او در آنجا به این نکته اشاره داشت که هرچه ما بیشتر در مورد کهکشان اطلاعات کسب میکنیم، بنظر میرسد که امورات آن بی هدف و بدون مفهوم خاصی پیش میروند. این نکته به ذهنم رسید که علم تلاش دارد جهان مادی را مبنای حیات ما در نظر گیرد، بگونه ای که فیزیک و نمود بیرونی دارای معنی میگردند، اما ...

— که در واقع فاقد چنین مفهومی هستند، صحیح است.

بوهم: شاید بد نباشد که ما درباره آن پایه و منشاء صحبت نماییم که در آخرین صحبت خود آنرا مورد بحث قرار داده بودیم. اگر تمامی گیتی و کهکشان تنها در چگونگی وجود شکلی خود مطرح باشند، آیا اساساً برای انسان نشانه تفاوتی هم خواهد بود؟

— بد نیست سوال را کمی روشن تر مطرح کنیم.

بوهم: و نه تنها فیزیکدانان، بلکه همچنین بیولوژیستها و ژن شناسان نیز تلاش کرده اند که همه چیز را در چارچوب عملکردهای آنها، ژنها و مولکولهای «د، ان، آ» و غیره توضیح دهند. و هرچه در این زمینه تحقیقات بیشتری انجام میگیرد، احساس ناشی از بی معنی بودن همه این امور بیشتر از پیش مطرح میگردد؛ و اینکه صرفاً در دور و تسلسلی بی معنی تداوم مییابند. اگر چه فیزیک و یا همان شکل بیرونی جهان در چارچوب مفاهیم علمی شاید نمود مفهومی باشد، با این همه احساس عمومی بر بی معنی بودن تمامی قضیه است.

— اینرا میفهمم.

بوهم: و طبیعتاً این ایده گسترش یافته، چون بهرحال انسانها در گذشته مذهبی تر بودند و این احساس را داشتند که پایه تمامی حیات ما در جایگاهی بمراتب بالاتر از نمود جسمی و حیات بیرونی ما قرار دارد — خدا، و یا هر چه که میتوانستند آنرا بنامند. و این امر به زندگی آنها مفهومی بسیار عمیق میداد، اما حال همه آن احساسات ناپدید شده اند. این یکی از مسائلی است که متاثر از زندگی باصطلاح مدرن کنونی مطرح میگردد، این احساس که زندگی نمود هیچ مفهوم خاصی نیست.

— و در ادامه نمیتوان دید که چگونه مذهبیبون در همین رابطه چیزی از خود سرهم بندی کرده تا

بدینوسیله زندگی را با معنی جلوه دهند؟

بوهم: میتواند اینطور باشد. میدانید، از آنجائیکه آنها نیز به چنین احساسی رسیده بودند که این زندگی فاقد هرگونه مفهومی است، تلاش کردند چیزی را خلق کنند و آنرا نمود موجودیتی و رای عملکرد عادی حیات بنامند، چیزی که فرای قرون و اعصار حیات دارد...

— ... چیزی که بی زمان، بی نام مییابد.

بوهم: ... غیروابسته و کمال مطلق است.

– برخی انسانهای بسیار خوب و دانا، وقتی که متوجه شدند این زندگی، تمامی موجودیتش و همه آنچه که در ارتباط با آن میباشد، فاقد کمترین مفهومی است، گفتند: "میبایست برای آن مفهومی در نظر بگیریم."
بوهم: البته، من فکر میکنم این چیزی است که در گذشته روی داده است. مردم در زمانهای بسیار بسیار قدیم، خیلی پیشتر از آن زمانیکه علم توانسته باشد خود را کمی متحول نماید، مفاهیمی به زندگی در شکل مذهب داده اند. و اما پس از آن علم رشد کرده و در وضعیتی قرار گرفت که توانست چنین نگرشهای مذهبی را نفی نماید.

– درست است، اینها را متوجه میشوم.

بوهم: و حال انسانها بیش از این دیگر خود را به مفاهیم مذهبی وابسته نمیکند. شاید برایشان این امکان هرگز بوجود نیامد که بطور همه جانبه به مذهب معتقد گردند.

– حال چگونه میتوانیم این نکته را برای خود روشن نماییم اینک زندگی در اساس خود دارای چنان مفهومی است که فرای تمامی اعمال روزمره ما قرار میگیرد؟ چگونه میتوانیم این نکته را کشف و روشن نماییم؟ برخی تلاش کرده اند که آنرا از طریق مراقبه متوجه گردند: آنها انواع خود آزاری ها را از خود در آورده اند، گوشه گیری کردن، مرید شدن، تارک دنیا گشتن، و غیره را پیش کشیده اند. اما تنها نتیجه دستیافته آنها این بوده که خود را بطور اساسی مورد مضحکه قرار داده اند.

بوهم: بله، و این دقیقاً همان علتی است که چرا همه دانشمندان اینگونه اعمال را نفی کرده اند، چون داستانهایی که مذهبیون بیان میکنند، چیزی است که دیگر باورکردنی نیست.

– بله. حال چگونه میتوانیم این نکته را کشف و مشخص نماییم که چیزی فراتر از جهان مادی دور و بر ما در کار میباشد؟ این موضوع را از چه زاویه ای میتوان مورد بحث قرار داد؟

بوهم: ما بنحوی از انحاء درباره بنیاد و مبنائی صحبت کرده بودیم که فرای دنیای مادی عملکرد دارد، چیزی که فرای خلاء موجودیت دارد.

– اما خودتان یک لحظه فرض کنید شما این نکته را بیان میکنید که چنین چیزی موجودیت دارد و من موجودیت آنرا انکار کرده و میگویم که این نیز خود یک خیال و تصور جدید میباشد.

بوهم: من فکر میکنم که در قدم اول ما میبایست این نکته را روشن و دقیق سازیم: میدانید، اگر این اساس بدون هیچ تاثیری در برابر انسان قرار دارد، پس میبایست همان چیزی باشد که دانشمندان نیز بدان اشاره دارند، اینکه میگویند که آن هم در دنیای مادی میگنجد.

– بله، و حال سوال چیست؟

بوهم: آیا این اساس، این منشاء بدون هرگونه واکنشی در برابر انسان قرار دارد؟ اینگونه بنظر میرسد که انگار بشر کهکشان را و تمامی گیتی را بی حرکت و بی تاثیر در نظر میگیرد. جهان آنچنان گسترده و وسیع است که کمترین تاثیر و توجه ای را برنمیانگیزد، انتظام امور در کهکشان عامل زلزله ها و خرابی ها میگردد، بسیاری چیزها را از بین میبرد، با این همه انگار در انسان کمترین تاثیر و توجه ای را بر نمی انگیزد.
– بله، من متوجه هستم که منظور شما چیست.

بوهم: و اینکه حیات انسان تداوم یابد و یا نه، زیاد مهم نیست – اگر که بتوان آنرا بدینگونه توضیح

داد.

– بله، من سوال را متوجه میشوم.

بوهم: حال من فکر میکنم که انسانها در زمانهای قدیم حداقل این احساس را داشتند که، خدا پایه و اساس همه چیز است، چیزی که بدون اینکه تفاوتی قائل باشد، در برابر انسان قرار داشت. شاید آنها این موضوع را بطور تخیلی ساخته اند، اما به آن اعتقاد داشتند. و این امر به آنها به نحوی گسترده...

– ... انرژی بسیار زیادی میداد، بله.

بوهم: حال باورمن این است که قضیه از این قرار است، آیا این پایه و اساس بی تفاوت در برابر انسان

قرار دارد؟

– چگونه میخواهید این نکته را روشن نموده و عمق آنرا کندوکاو نمایید؟ چه رابطه ای بین این اساس

و انسان برقرار است، و از سوی دیگر، چه رابطه ای بین انسان با این اساس و پایه برقرار میباشد؟

بوهم: بله، موضوع در همین رابطه مطرح است. آیا انسان برای این موضوع ارزش و یا مفهومی قائل است؟ و آیا انسان برای خودش بعنوان انسان ارزش و یا مفهومی قائل است؟ اشکالی ندارد اگر در این زمینه چیزی را اضافه نمایم؟ چندی پیش صحبتی با یک شرق شناس داشتم، کسی که به مسائل شرق میانه و آداب و سنتهای آنان آشنایی کامل دارد، او بمن گفت که، مردم آن نواحی نه تنها برای آنچه که فرای همه چیز عملکرد دارد، و ما آنرا بعنوان پایه و یا نامتناهی مینامیم، مفهومی قائل هستند، بلکه همچنین برای آنچه که انسان انجام میدهد نیز آخرالامر مفهومی قائلند.

– درست است، درست است. یک لحظه فرض کنید که همانطور نیز هست – در غیر اینصورت زندگی

دارای هیچ معنی و مفهومی نخواهد بود، و همه چیز نامفهوم میگردد – اما چگونه میتوانیم ما این نکته را کشف نموده و اثبات نماییم؟ فرض کنید که بعنوان مثال شما میگویید: این اساس و پایه موجودیت دارد، بهمانگونه که من همین اواخر انجام دادم. آنگاه سوال بعدی اینگونه طرح خواهد گردید: این اساس و منشأ در چه رابطه ای با انسان قرار دارد؟ و برعکس. ما این نکته را چگونه میتوانیم روشن نماییم، آنرا دریابیم، یا آنرا لمس نماییم، حس کنیم – اگر مدعی هستیم که این پایه و اساس موجودیت دارد؟ اگر موجود نباشد، آنگاه انسان مطلقاً فاقد مفهوم خواهد بود. منظورم این است که، من میمیرم، شما میمیرید، همه ما میمیریم، و مومن و عقیف گشتن، هیچ مضمون و مفهومی نخواهد داشت، و یا خوشبختی و بدبختی برانگیزنده هیچ اشتیاقی نخواهد بود. چگونه میتوانید این نکته را اثبات کنید که این اساس موجودیت دارد؟ چه در راستای علوم و دانش، و چه از زاویه احساسی قضیه، و یا بعنوان خبری ساده و بدون ارزیابی معین روی آن؟

بوهم: منظور شما در مورد اثبات آن به شیوه علمی، همان اثبات منطقی آن است؟

– بله، منطقی، اصولی و مستدل.

بوهم: چیزی که ما درواقع امر بتوانیم آنرا لمس نماییم.

– نه حتی لمس نماییم – بلکه چیزی بیش از لمس نمودن – احساس نماییم. بگونه ای که خلیها

بتوانند آنرا دریافته و احساس نمایند.

بوهم: بله، بطور کلی قابل درک و قابل احساس همگان باشد..

– این امر اثبات موضوعی منفرد نیست. بلکه میتواند بعنوان موضوعی علمی نیز در نظر گرفته شود. من معتقدم که این قضیه قابل اثبات است، اما ما بهر حال میبایست اینکار را انجام دهیم، و نه اینکه تنها درباره امکان تشریح آن صحبت کنیم. آیا شما میتوانید – و یا من فرق نمیکند – بگویید که این پایه و اساس موجودیت دارد؟ این اساس و پایه طبعاً دارای قواعد و منطق خاص خود میباشد، مثلاً: میبایست برای حس کردن آن سکوت مطلق و همه جانبه برقرار باشد، خلاء مطلق باشد، و مفهوم این حالت این است که هیچ نمودی از فردیت و خواسته شخصی و اگوئستی نمیاید در میان باشد – موافقید؟ آیا میتوانید آنرا برایم توضیح دهید؟ و آیا آنگاه در درون من چنان اشتیاقی شکل خواهد گرفت که از تمامی خواسته های فردی و شخصی خود دست بردارم، و مثلاً امتحان کردن آن را دارای ارزش بدانم؟ آیا تمایل خواهم داشت که گفته شما را و آنچه را که بمن نشان داده و اثبات کرده اید، حقانیتش را تشخیص دهم؟ آیا من آماده هستم که بگویم: "ببینید، باید تمام وجود را از همه اثرات «خود» روفت"؟

بوهم: من معتقدم شما میتوانید بگویید که هرکسی قطعاً بدان تمایل پیدا خواهد کرد، اما شاید در این اعلام آمادگی حالتی وجود دارد که به اراده و انگیزه های هیجانی و یا اراده ناخودآگاه یک فرد بستگی ندارد. – نه، یک لحظه صبر کنید. با همه اینها ما به سوی این موضوع پیش میرویم.

بوهم: ما باید بینیم که ...

– این یک تمایل نیست، یک میل و علاقه نیست، هیچ علاقه مندی خاصی در این رابطه مطرح نیست.

بوهم: اما شما بعنوان مثال کلمه «خواستن» را مورد استفاده قرار میدهید.

– در مفهومی از خواستن، که بعنوان مثال از این در عبور نماییم. یا بعنوان مثال من میخواهم، یا ما میخواهیم (ما آماده ایم) از این گذرگاه بخصوص بگذریم که مثلاً مشخص نماییم آیا این پایه و اساس موجودیت دارد یا نه؟ شما از من سوال میکنید. من میگویم: قبول است. من میخواهم. نه در مفهومی که من تمایل دارم به چیزی دست یابم و یا از این قبیل. من مفهوم عمیقتری از خواستن را در نظر میگیرم. شما این قضیه را برایم روشن میکنید و من میگویم: "خیلی عالی است". – آیا این کار را میتوان اینگونه پیش برد؟ نه اینکه وابسته بود، نه اینکه ترس داشت – متوجه منظورم هستید؟ – بلکه خیلی بالاتر از این حرفها. بدون هیچ باوری، یک استنباط کاملاً مستدلانه و منطقی – میدانید – مشاهده کردن، برداشت نمودن. من فکر میکنم که اگر ده نفر آدم این کار را انجام دهند، هر دانشمندی این موضوع را تایید خواهد کرد. اما متأسفانه برای این کار حتی همین ده نفر آدم را نمیتوان یافت.

بوهم: من متوجه هستم. ما میبایست این کار را انجام دهیم، با یکدیگر و در برابر چشمان همگان...

– ... بله قضیه از این قرار است ...

بوهم: و بدینگونه این نکته همانند یک واقعیت شناخته خواهد شد.

– یک حقیقت عربیان، آنگونه که مردم براحتی آنرا بپذیرند. نه اینکه همانند چیزی که به تخیلات و اوهام، به یک باور و یا از این قبیل امور بی معنی تکیه داشته باشد.

بوهم: یک واقعیت؛ چیزی که در واقعیت هویت مییابد.

— حال، چه کسی میخواهد این کار را انجام دهد؟ دانشمندان خواهند گفت که همه اینها اوهام و تخیلات بوده و فاقد کمترین مفهومی هستند. اما هستند افرادی دیگر که خواهند گفت: "اینها اموری نامفهوم و بی معنی نیستند، بلکه در جهان مبنایی هست. و اگر شما چنین و چنان کنید، این کار معین را انجام دهید، آن چیز معین، آن مینا و اساس خودش را بر شما نمایان خواهد نمود".

بوهم: اما به نظر من، آن افرادی که شما درباره آنها صحبت میکنید، درارتباط با مفاهیم مورد نظر شما، کمترین درکی ندارند.

— بله، دقیقاً، چون چنین افرادی شخصاً حاضر نیستند به حرف شما گوش بسپارند.

بوهم: اما علاوه بر اینها چیزهایی نیز از گذشته در ذهن وجود دارد که خودش را در برابر این مسئله قرار میدهد. چون همانطور که خودتان هم میدانید، گذشته به شما این ایده را القاء میکند که چه چیزی ارزشمند و با معنی و چه چیزی نامفهوم و بی ارزش است. اگر ما بعنوان مثال میگوییم یکی از قدمهای مهم این است که زمان را میباید از این روند دور گردانیم...

— آه، اما این خیلی زیاد است، این خیلی سخت خواهد بود.

بوهم: بله، اما این کاری بسیار با اهمیت است.

— لطفاً یک لحظه! من با موضوع زمان شروع نخواهم کرد. من بگونه ای توضیحاتم را پیش میبرم که انگار دارم موضوع را برای کودک دانش آموزی مطرح میکنم.

بوهم: اما بهرحال شما با این موضوعات بسیار پیچیده و مشکل روبرو خواهید شد.

— بله. اما میبایست از حد همان کودک دانش آموز آغاز نموده و گفت: "اینکارها را نکنید".

بوهم: خوب، اینها چه کارهایی هستند؟ طبعاً ما تمامی این مسائل را در برابر چشمانش روشن میسازیم.

— باور و اعتقادات بکلی کنار گذارده میشود.

بوهم: اما هیچ کس نمیتواند در جایگاهی قرار بگیرد که اعتقادات خودش را کنترل نماید، شاید که خودش هم نمیداند به چه چیزی معتقد است.

— نه، شما نمیبایست چیزی را کنترل کنید. فقط به آنچه که اعتقاد دارید، نگاه کنید، به چیزی که بدان وصل هستید. باور به شما احساسی از امنیت و اعتماد و چیزهایی از این قبیل میدهد. و باور وهم و خیالی بیش نیست، هیچ واقعیت بیرونی ندارد.

بوهم: میدانید، من فکر میکنم، اگر ما بدینگونه و با این شیوه بخواهیم در برابر دانشمندان صحبت کنیم، آنها طبعاً ادعا خواهند نمود که اعتماد و ایقان خود نسبت به باور و اعتقاد را خیلی پیشتر از اینها کنار گذارده اند، چون صرفاً به موجودیت مادی جهان اعتقاد دارند و بس.

— آیا شما اعتقاد ندارید که خورشید طلوع و غروب دارد؟ این یک واقعیت است.

بوهم: بله، اما یک دانشمند بگونه دیگری مینگرد. میدانید، دراین باره بحثهای بسیار گسترده و طولانی صورت گرفته. بهرحال امکان اینکه مشخص سازیم، همه این امور بیرون از ذهن ما جریان دارند، وجود ندارد. با

اینهمه من بدان معتقدم. یکی از مسائل مهم پیش رویمان این است که دانشمندان دقیقاً به چیزی اعتقاد دارند. یکی به صحت این تئوری و دیگری به یک تئوری دیگر معتقد است.

— نه خیر. من هیچ تئوری ای ندارم. من بهیچ وجه در درون خود هیچ تئوری ندارم. من در همان حد یک کودک دانش آموز مدارس ابتدائی آغاز میکنم و میگویم: "ببینید، هیچ تئوری ای را تأیید نکنید، دنباله روی هیچ چیز نباشید، خود را به قضاوتها و پیش داوریها نچسبانید". مبنای اولیه حرکت از اینجاست. بوهوم: شاید بهتر باشد که اینگونه بیان کنیم: "خود را به تئوریهای خودتان هم بند نکنید"، چون شاید یکی خواسته باشد قدمی پیشتر بگذارد، آنهم زمانی که شما تأکید کنید که او نباید هیچ تئوری ای را بپذیرد. طبعاً آنها سرعت به تردید میافتند، متوجه هستید؟

— من هیچ تئوری ای ندارم. چرا میبایست من تئوری داشته باشم؟ سوال کننده: اگر من یک دانشمند میبودم، من هم میتوانستم بگویم که من هیچ تئوری ای ندارم. من در این نکته چیز خاصی نمی بینم، اینکه جهانی که من متأثر از تئوریهای علمی خود ایجاد میکنم، یک جهان تئوریک هست. من طبعاً اینرا یک واقعیت مینامم.

— بنابراین ما میبایست ابتدا به ساکن این سوال را از خود بپرسیم: واقعیات چیستند؟ موافقید؟ من خواهم گفت: آنچه که اتفاق میافتد، عملاً اتفاق میافتد، این یک واقعیت است. آیا شما با من هم نظر هستید؟ بوهوم: بله.

— آیا دانشمندان نیز در این زمینه با من هم رأی خواهند بود؟ بوهوم: بله. البته، من فکر میکنم که دانشمندان خواهند گفت: شما میتوانید آنچه را که اتفاق میافتد با استفاده از تئوری بعنوان یک وسیله، درک نمایید. میدانید، درک دانشمندان از قضیه بدین گونه است که آنچه اتفاق میافتد آخراً با کمک وسایلی همچون تئوریا است که انجام آن امکان پذیر شده است.

— یک لحظه صبر کنید. چه چیزی در بیرون اتفاق میافتد و چه چیزی در درون؟ بوهوم: لطفاً آرام پیش برویم. در وحله اول، آنچه که در بیرون اتفاق میافتد. وسائل و تئوریا لازمند که...

— نخیر، اینطور نیست. بوهوم: ... این تئوریا لازم میشوند تا رویدادها را مشخص نمایند... — واقعیات بیرونی چه چیزهایی هستند؟ بوهوم: شما نمیتوانید بدون یک تئوری به مفهوم این نکته دست پیدا کنید.

— واقعیات بیرونی نمود تضادها و تقابلهاست، برای دیدن آنها چرا میباید به یک تئوری نیاز داشت؟ بوهوم: من در این رابطه صحبت نمیکنم. من درباره واقعیات مادی صحبت میکنم، میدانید، این آنچه است که یک دانشمند خود را بدان مشغول می سازد. او بدون اینکه این و یا آن تئوری معین را داشته باشد، نمیتواند این واقعیات را مشخص نماید، چون بدینوسیله او قادر خواهد بود آنها را در ردیف مناسبی قرار دهد.

— بله. اینرا میفهمم. این کار میتواند نمود یک واقعیت باشد. شما میتوانید در رابطه با آن تئوری

خاصی را نیز شکل دهید.

بوهم: بله. بعنوان مثال درباره سیاهچالهای فضایی، درباره اتمها – اگر شما خواسته باشید که تمامی واقعیات مرتبط به این قضایا را مشخص نمایید، مجبور هستید که از تئوری استفاده کنید.

– برای واقعیات عملی. بنابراین شما با یک تئوری آغاز خواهید نمود.

بوهم: ترکیبی ساده از تئوری و واقعیت. در اینجا همواره صحبت از ترکیبی است بین تئوری و واقعیت. – خوب. مجموعه ای از تئوری و واقعیت.

بوهم: حال شما مدعی هستید، عرصه هایی وجود دارند که ترکیب بین تئوری و واقعیت مفهوم ندارد.

– بله همینطور است. اینطور که از جنبه روانی من درباره خود و در درون خود، هیچ تئوری خاصی ندارم، و یا در رابطه با کهکشان، درباره مناسباتم با فردی دیگر و از این قبیل. من هیچ تئوری ای ندارم. چرا میبایست داشته باشم؟ انسان عذاب میکشد، خود را دردمند احساس میکند، خود را سردرگم احساس میکند، در تضاد قرار دارد، اینها واقعیات هستند. این یک واقعیت است. چرا میبایست تئوری معینی داشته باشم؟

بوهم: شما میبایست بسیار آرام تر پیش بروید. چون همانطور که میدانید، اگر قرار است چیزی را به دانشمندان توضیح دهید، آنگاه میبایست تمامی این مبحث در یک راستای علمی ...

– ... من خیلی آرام تر پیش خواهم رفت...

بوهم: ... بدان گونه که انگار ما داریم موضوع را برای دانشمندان توضیح میدهیم.

– بله. اما روی من حسابی باز نکنید.

بوهم: خوب، بیایید اینطور بگوییم: "نصف، نصف" – موافقت؟ دانشمندان شاید که بگویند بله، روانشناسی یک علم است، علمی که بوسیله آن ما درون انسان را میبینیم، اینکه درباره ذهن خود تحقیق میکنیم. و آنها خواهند گفت که افراد گوناگون – همانند فروید، یونگ و سایرین – این ایده ها را تحول بخشیده اند. حال میبایست ما این نکته را روشن نماییم که، چرا داشتن و یا فرض نمودن اینچنین تئوریهایی فاقد کمترین مفهوم و ارزشی میباشد؟

– چون این تئوریا مانع نگرش مستقیم ما به واقعیات و رویدادهای عملی پیش رویمان میشوند.

بوهم: بله، اما بطور متعارف اینگونه بنظر میرسد، انگار تئوریا هستند که بما برای مشاهداتمان کمک میکنند. چه تفاوتی بین ایندو میباشد؟

– تفاوت آنها؟ بسادگی میتوان آنرا توضیح داد.

بوهم: بیایید این را مشخص کنیم. چون اگر شما در ارتباط با دانشمندان خواسته باشید این نکته را روشن نمایید، میبایست برای این سوال پاسخی داشته باشید.

– ما این کار را خواهیم کرد، خوب سوال چیست؟

بوهم: چرا تئوریا در عرصه رویدادهای جهان مادی لازم و مناسب هستند، اینکه همه چیز را در یک راستای مناسب قرار دهیم، اما در عرصه روانی و در درون ما میبایست کنار گذارده شوند و فاقد کمترین اهمیت و ارزشی هستند؟

– بله، خوب یک تئوری چیست؟ لغت تئوری به چه مفهومی است؟

بوهم: تئوری بمعنی شناختن است، دید و نوعی شناخت است.

— دیدن؟ بله همین است. مفهومی از نگرش.

بوهم: و تئوری کمک میکند که موضوعات بیرونی را بنگریم.

— تئوری بمعنی مشاهده و برداشت است.

بوهم: تئوری نوعی از مشاهده میباشد.

— آیا میتوانید از جنبه روانی اموراتی را که در اینجا جریان دارد، مورد مشاهده قرار دهید؟

بوهم: بگذارید اینطور بگویم که، اگر ما قصد مشاهده جهان بیرونی را داشته باشیم، تلاش خواهیم کرد

که مشاهده ای با حداکثر دقت و اطمینان را پیش ببریم.

— عبارت دیگر، مشاهده گر از موضوع مشاهده فاصله میگیرد.

بوهم: نه اینکه فاصله میگیرد، بلکه رابطه اش محکم میشود، حتی اگر شده برای یک محدوده زمانی

بسیار کوتاه.

— بنابراین میتوانیم جلوتر برویم، یک ذره جلوتر.

بوهم: اینطور بنظر میرسد که مبنایست ابتدائاً جهان مادی را مورد مطالعه قرار داد. ماده خیلی سریع

تغییر نمیکند، و شما میتوانید آنرا با اطمینانی در خور از سایر اجزاء آن منفک در نظر بگیرید. آنها تغییر

میکند، اما نه فوراً، شما میتوانید آنرا در دوره ای معین در حالتی ثابت مورد بررسی قرار دهید.

— بله.

بوهم: و چنین نگاهی بدان را ما تئوری مینامیم.

— شما میگویید، تئوری عبارتی شیوه ای برای مشاهده کردن است.

بوهم: این همان معنی «تئاتر» در زبان یونانی را تداعی میکند.

— تئاتر، بله درست است. این شیوه ای برای نگرستن است. حال، از کجا شروع میکنیم؟ آیا بعنوان

مثال میتوان نموده‌های مشخص در چهره یک نفر که دچار مشکل هست، چه زن و یا مرد را، با کمک آن

نگریست؟ منظور شما از این که روشی برای نگرستن است، چیست؟

بوهم: مسائل شبیه بدان در عرصه تحولات علمی نیز خودش را نمایان میسازد. ما با آنچه که یک

درک سالم نامیده میشود، آغاز میکنیم. با نگاهی ساده و مستقیم به موضوع. اگر چه دانشمندان دیرتر به کشف

این نکته نائل آمدند که از این طریق به هیچ جایی نخواهند رسید.

— آنگاه آنها این راه را ترک کردند.

بوهم: آنها این راه را بخشاً رها کردند.

— حال من به این نکته میرسم. حتی در همین روش ساده نگرستن به قضایا، همواره پیش داوریهای

بسیاری نهفته میباشد.

بوهم: بله، این حالت خودبخودی و مشخصاً از پیشینه و سوابق ذهنی ما ناشی میشود.

— بله، به همه این چیزها وابسته است. حال آیا میتوانیم از پیشینه خود رها باشیم، از تمامی پیش

داوریهایمان؟ من فکر میکنم امکان پذیر است.

بوهم: موضوع از این قرار است که یک تئوری روانشناسانه بهرحال میتواند منشاء کمک باشد. شاید این خطر نیز وجود دارد که تئوری بطور ساده، خود تداعی یک پیش بینی و پیش داوری در نظر گرفته شود. اگر شما بخواهید یک تئوری را فرضیه کار خود قرار دهید...

— یک حقیقت عریان این است که انسان زجر میکشد — درست است؟ این یک واقعیت آشکار و عمومی است. و همچنین روشی که با آن میتوان موضوعات و واقعیات را مورد برداشت و مشاهده مستقیم قرار داد.

بوهم: بله. از خودم میپرسم که آیا دانشمندان اینرا همانند یک فاکت بنیادی و عام میتوانند بپذیرند؟
— خوب، آیا نسبت به این حقیقت عریان میتواند تضادی شکل گیرد؟
بوهم: البته، در رابطه با این موضوع آنها مباحثات زیادی داشته اند.
— یک چیزی را بعنوان مثال در نظر بگیرید، چیزی که نمود کارکرد غلطی در روان انسان هست، همچون: وابستگی ها، لذت، و یا ترس.

بوهم: من فکر میکنم افرادی خواهند بود که به این موضوع اعتراض خواهند کرد، و خواهند گفت: ما میبایست جنبه ای مثبت از رفتارهای انسانی را در نظر بگیریم.
— و آن چه چیزی میتواند باشد؟

بوهم: برخی از افراد ممکن است بعنوان مثال بگویند که عاقل بودن یک فاکتور اجتماعی است.
— نه، نه، نه! من عاقل بودن را یک واقعیت اجتماعی نمیدانم. اگر انسانها عاقل و اصولی بودند، هرگز با یکدیگر نمیجنگیدند.

بوهم: این نکته میبایست روشن گردد. بیایید اینطور در نظر بگیریم که کسی در گذشته، بعنوان مثال ارسطو گفته که اصولیت و معقولیت یک واقعیت اجتماعی و یک نمود رفتاری انسان است. حال شما آنرا کنار میزنید و میگویید که خیلی ساده انسانها بهیچوجه رفتاری معقول و متعارف ندارند.
— بله، انسان اینگونه رفتاری ندارد.

بوهم: اگر چه بطور بالقوه میتواند اینطور باشد، با اینهمه رفتارش بدینگونه نیست. بنابراین شما میگویید که این یک واقعیت نیست.
— بله، همینطور است.

سوال کننده: من فکر میکنم که بطور کلی دانشمندان خواهند گفت که، افراد متفاوتی در جهان هستند، اما آنچه که همه آنها بطور همگانی میتوانند داشته باشند، بعنوان مثال تمایلشان به خوشبختی باشد.
— آیا این یک واقعیت عام است؟ نه. من اینرا نمی پذیرم — اینکه بسیاری از انسانها تمایل به خوشبختی دارند.

سوال کننده: نه. انسانها با یکدیگر فرق دارند.

— این نکته را در ذهن خود داشته باشید.

سوال کننده: منظورم این است که این یک تئوری قابل درک است، و انسانها آن را همانند یک واقعیت میبینند.

– هرکس فکر میکند که او بطور اساسی با سایرین فرق دارد.

سوال کننده: بله. و همه آنها مستقل از یکدیگر به خوشبختی تمایل و سمت دارند.

– همه آنها بطور عام به شکلی از اشکال دنبال رضایت‌مندی، لذت و ارضاء خود هستند. آیا شما با

من هم رأی هستید؟

بوهم: این یک فاکت عمومی است. اما من این درک در مورد معقول بودن و متعارف بودن را بار

دیگر طرح میکنم، چون موجودیت علم بطور ساده تکیه به این نظریه دارد که معقول بودن امر مشترک انسانها است.

– اما هرکس دنبال فردیت خودش میباشد.

بوهم: اگر این نکته کاملاً درست میباشد، علم هیچگاه موجودیت نمی یافت.

– درست است.

سوال کننده: چرا نه؟

بوهم: برای اینکه دیگر کسی علاقه مند به کشف حقیقت نمیشد. امکان اینکه بطور مشخص یک

تحقیق علمی انجام گیرد، به انسانهای دارای چنین احساسی وابسته است که کشف حقیقت برایشان امری فرای

ارضاء فردی باشد. چون حتی اگر شما تئوری فردی خودتان را غلط هم بدانید، باز هم میبایست آنرا به تائید

برسانید، هرچند که این تئوری دلچسپ و یا رضایت بخش نباشد. بعبارت دیگر، اگر چه این نکته برای چنین

افرادی بسیار ناامید کننده است، اما بهرحال آنها اینرا میپذیرند، و میگویند، خوب این ایده ای انحرافی است.

– من در تلاش برای ارضاء خود نیستم. من یک انسان عادی هستم. شما این نکته را پیش کشیدید که

دانشمندان این را همانند یک نکته خودبخود گویا در نظر میگیرند که رفتار انسانها عاقلانه و اصولی میباشد.

بوهم: حداقل آن زمانی که آنها به کار علمی مشغول هستند. شاید آنها در این زمینه هم رای باشند،

اگر بعنوان مثال کسی بگوید که آنها در زندگی شخصی خود بهیچ وجه معقول و مستدل نیستند، اما آنها

خواهند گفت: حداقل زمانی که مشغول بکار علمی خود هستند، در جایگاهی قرار دارند که میتوانند بسیار

متعارف، معقول و مستدل باشند. در غیراینصورت طبعاً برای شروع بکار خود با مشکل روبرو میشدند.

– بنابراین، در بروز بیرونی، اگر آنها با یک موضوع مادی در گیر باشند، همه آنها کاملاً مستدل و

اهل استدلال و منطقی خواهند بود.

بوهم: این چیزی است که در هر حال بدان تلاش میورزند، و در بالاترین حد ممکنه نیز اینچنین هستند.

– آنها تلاش میکنند که اینطور باشند، اما برعکس در مناسبات خود با سایرین بسیار غیر مستدل و

غیر منطقی میگردند.

بوهم: بله. آنها نمیتوانند در چنین حالتی منطقی و معقول باقی بمانند.

– بنابراین چنین حالتی میتواند بعنوان یک واقعیت عام و گسترده در نظر گرفته شود.

بوهم: بله. این بسیار مهم است که مورد تاکید قرار گیرد – که معقولیت و منطقی بودن محدود است،

و بهمانگونه که شما میگویید، این یک واقعیت بنیادین است که آنها بطور کلی و همه جانبه نمیتوانند معقول و

منطقی باشند. این امر تنها در یک محدوده مشخص در مورد آنها عملکرد مییابد.

– بله، همینطور است. این یک واقعیت است.

بوهم: این یک واقعیت است، اگر چه ما نمیخواهیم بگوییم که این ضروری و اجتناب ناپذیر است، و یا اینکه هیچ تغییری در آن نمیتوان وارد کرد.

– نه، این یک واقعیت است.

بوهم: این یک واقعیت است، اینگونه بوده، و اینکه بدینسان همواره روی داده و کماکان روی میدهد.

– بله. من بعنوان یک موجود عادی انسانی، غیر منطقی بوده ام. و چیزهایی که در زندگی خود انجام داده ام، با یکدیگر در تقابل بوده اند و از این قبیل، و این همان عاقل نبودن و غیر اصولی بودن است. آیا بعنوان یک انسان میتوانم در این عرصه تغییری وارد کنم؟

بوهم: بیایید یک لحظه در نظر بگیریم که تا چه اندازه میتوانیم در این عرصه پیش برویم، اگر چه بخواهیم آنرا بطور علمی در نظر بگیریم. آنگاه میبایست این سوال در برابرمان مطرح شود، چرا همه انسانها غیر منطقی و ناهمگون هستند؟

– چون ما اینچنین شرطی شده ایم. چه توسط تربیتی که بر ما رفته و یا توسط مذاهب و ادیان، و خلاصه همه اینها.

بوهم: اما از این طریق ما هرگز به جایی نخواهیم رسید، چون خود بخود با سوالات بیشتری روبرو خواهیم شد: مثلاً چه عاملی باعث شده که ما شرطی شده ایم و غیره.

– حُب، در این زمینه میتوانیم پیش برویم.

بوهم: اما منظورم این است که ما در این راستا، نمیتوانیم جوابی بیابیم.

– خوب. چرا ما اینچنین شرطی هستیم؟

بوهم: ما بعنوان مثال چند روز پیشتر گفته ایم که، انسان راهی انحرافی را پیش گرفته بود، راهی که عامل پدید آوردن مشروطیتی انحرافی شده است.

– این راه انحرافی از همان ابتدای امر شرطی بودنی انحرافی را برایمان پیش آورده است. یا، همان جستجوی امنیت – برای خود، برای خانواده خود، برای گروه خود، برای قوم و قبیله خود – باعث شده که این انشاقها و چند دسته گیها شکل گیرد.

بوهم: همچنین میبایست از خود این سوال را پرسید که، چرا انسان امنیت را در راهی انحرافی جستجو کرده است؟ چون همانطور که میدانید، اگر در اینجا همچنین صحبت از نگرشی خردمندانه در میان میبود، آنگاه این نکته در مد نظر قرار میگرفت که تمامی این رفتارها فاقد کمترین اهمیت و مفهومی است.

– طبیعتاً، خواه نا خواه شما به آن لحظه ای برمیگردید که راه انحرافی انتخاب گردید. حال چگونه میتوانید این نکته را برایم مستدل نمایید که اساساً راهی انحرافی توسط انسان برگزیده شده؟

بوهم: منظور شما این است که ما از زاویه علمی این نکته را مشخص نماییم؟

– بله. من به این باور هستم که ما راهی انحرافی را برگزیدیم، آنهم از زمانیکه اندیشه و شعور در زندگی انسان جایگاهی اینچنین تعیین کننده را اشغال نموده است.

بوهم: این وضعیت چگونه روی داده؟

– بیایید روی این نکته کار کنیم. در چه راستائی انسان اندیشه را تا حد تنها نقش آفرین اصلی صحنه بالا برده است؟

بوهم: علاوه تا میبایست ما این نکته را روشن نماییم، چرا اندیشه با توجه به اینکه اینچنین جایگاهی با اهمیت یافته، عامل تمامی این مشکلات شده است. اینها دو سوال مهم در همین رابطه میباشند.

– این خیلی ساده است. اندیشه تا حد یک حاکم بلامنازع و پر قدرت پیش رفته است. و شاید همین وضعیت همان انحرافی باشد که انسان با آن روبرو شده.

بوهم: من فکر میکنم که اندیشه و فکر همسنگ با حقیقت در نظر گرفته شد. مردم این نکته را در نظر گرفتند که آنها توسط اندیشه میتوانند به حقیقت برسند، اینکه اندیشه همواره آنها را بسوی حقیقت رهنمون میگردد. این ایده را ما در ذهن داریم که ما به دانش دسترسی داریم – دانشی که در حالاتی مشخص و دوره معینی عملکرد دارد – اما انسان این امر را عمومیت میبخشد، همانگونه که دانش نیز خود این کار را میکند. زمانیکه آنها به این نکته رسیدند که چیزی همواره درست بوده، اندیشه های خود را عین حقیقت در نظر گرفتند. و این حالت به اندیشه قدرتی همدیاف با اعمال نفوذ داده است.

– آیا سوال شما این است که چرا انسان اندیشه را اینچنین مهم در نظر گرفته؟

بوهم: من فکر میکنم که کم و بیش این امر خودبخودی روی داده است.

– چرا؟

بوهم: چون او نمیدید که به چه کاری مشغول است. میدانید، در ابتدای امر انسان این حالت را بعنوان یک خطر نمیدید...

سوال کننده: و دقیقاً پیش از این شما گفته بودید که عمومی ترین بنیان موجودیت بشر این است که...

– این را دانشمندان میگویند.

سوال کننده: اگر شما چیزی را بتوانید برای شخصی بدانگونه مشخص نمایید که مثلاً در آن حقانیتی

نهفته...

– پس این کار را بکن. حقیقت این است که من موجودی نامعقول و غیراصولی هستم. این یک واقعیت

است، این حقیقتی است.

سوال کننده: اما برای این کار شما به هیچ دلیلی نیاز ندارید. برای این کار میتوانید تنها به مشاهده

بسنده کنید.

– نه. کسی به راهی میروند و میجنگد. انسان در باره صلح صحبت میکند. انسان غیر معقول و

ناهمگون است. دکتر بوهم، به این نکته اشاره میکند که دانشمندان انسان را معقول و منطقی در نظر میگیرند،

اما این یک واقعیت است که همین انسان در زندگی روزمره خود بطور کامل نامعقول و ناهمگون رفتار میکند.

حال ما این سوال را طرح میکنیم، سوالی که میبایست بطور علمی روشن گردد، چرا چنین وضعیتی وجود دارد.

بعبارت دیگر، به انسان نشان دهید که چطور او به این حالت نامعقول بودن و داشتن رفتاری ناهمگون سقوط

کرده؛ چرا انسان این حالت را تأیید نموده و پذیرفته است؟ شاید بتوانیم به راحتی بگوییم که این عادت، سنت و

مذهب میباشند. و همچنین دانشمندان، آنها نیز تنها در محدوده کاری خود هماهنگ، همگون و منطقی عمل

میکنند، اما در عرصه زندگی عادی خود کماکان نامعقول و غیر منطقی رفتار مینمایند.
سوال کننده: و شما این نظریه را مطرح میکنید که بزرگترین نمود غیرمنطقی و نامعقول بودن انسان در این واقعیت است که او اندیشه را تا حد یک قدرت بلامنازع در روان خود بالا برده است.
— درست است. ما به این نکته رسیده ایم.

بوهم: اما چگونه ما بدینجا رسیده ایم که اندیشه را اینچنین مهم در نظر بگیریم؟
— چرا انسان اندیشه را به قدرتی بلامنازع تبدیل نموده است؟ من اعتقاد دارم که بطریقی بسیار ساده قابل توضیح است. چون، این تنها چیزی بوده که او دارد.
بوهم: من متوجه نمیشوم، اینکه به این دلیل او اندیشه را به چنین موجودیتی قدرتمند تبدیل نموده باشد.

— چون چیزهایی که من میدانم — چیزهایی که اندیشه و فکر پدید میآورد، تصاویر و تمامی چیزهای دیگری را که او بوجود میآورد — برای انسان بسیار مهم تر هستند تا آن چیزهایی که او نمیداند.
بوهم: اما اگر او بصیرت و روشن بینی داشت، میبایست دقیقاً به چنین نتیجه ای میرسید. در این امر تردیدی نیست که گفتن اینکه من آنچه میدانم مهم است، اصولی و معقول باشد.
— بدینسان انسان تبدیل به موجودی غیرمعقول و غیراصولی میگردد.

بوهم: بشر از زمانی که عنوان نمود: تنها و تنها آنچه را که من میدانم، مهم میباشد، در موقعیت غیرمنطقی بودن و نامعقول بودن قرار گرفت. اما چگونه بدین جا رسیده است؟
— میخواهید بگویید این نکته اشتباه است که او خود را به آنچه که میداند، بند کرده و خود را در برابر هر آنچه که نمیداند قرار میدهد؟

بوهم: این یک واقعیت است، اما چگونگی رسیدن به آن حالت، ناروشن میباشد.
— چون این تنها چیزی است که او دارد.
بوهم: اما سوال این است که، چرا او به اندازه کافی روشن بین نبود، که این نکته را ببیند.
— برای اینکه او غیرمنطقی و بی خرد میباشد.
بوهم: با این اوصاف ما داریم دور یک حلقه دور میزنیم.
— من اینطور نمی بینم.

بوهم: ببینید، هر آن دلیلی که شما مطرح میکنید، بیش از یک مثال در مورد غیرمنطقی بودن انسان نیست.

— این تنها چیزی است که من میگویم. ما بطور بنیادین غیر منطقی و ناهمگون هستیم، چون ما اندیشه و فکر را تا حد یک قدرت بلامنازع بالا کشیده ایم.

سوال کننده: اما آیا در چنین حالتی بوده که اندیشه این نظریه: "من هستم" را، بوجود آورد؟
— آه، به این نکته هم میرسیم؛ ما میبایست پله به پله پیش برویم.
سوال کننده: این نکته کاملاً روشن است که برای «من»، اندیشیدن تنها چیزی است که در تملک دارد و میتواند موجودیت داشته باشد.

— آیا میشد که این نکته را دانشمندان تایید میکردند؟

بوهم: یک دانشمند فکر میکند که او ارزش واقعی و حقیقت وجودی ماده را مورد تحقیق قرار میدهد، بدون وابستگی به اندیشه و فکر، و بهرحال دارد کارش را در شکلی از عدم وابستگی پیش میبرد. او میخواهد بداند که بقا و موجودیت ساختار کهکشان چگونه پیش میروند. شاید او به بیراهه میروند و خود را به کاری پوچ مشغول کرده است؛ با اینهمه او این احساس را دارد که، در صورت عدم دستیابی به این باور که او در کار کشف یک حقیقت مجرد میباشد، طبعاً همه اعمال و کارهایش برای او بی مفهوم و بی معنی جلوه خواهند کرد.

— منظور شما این است که او تلاش دارد با چنین تحقیقاتی آنهم در عرصه مادی، به چیزی بعنوان پایه و اساس حیات دست یابد؟

بوهم: دقیقاً همینطور است.

— یک لحظه صبر کنید! آیا موضوع تنها همین است؟

بوهم: بله دقیقاً.

— یک فرد مذهبی میگوید که اگر شما در زندگی خود بخواهید مستدل و منطقی باشید، هرگز نخواهید توانست که این اساس و پایه را بیابید. او اصرار ندارد که خودش را منطقی بنمایاند، اما برعکس او میگوید که بجای خود غیرمنطقی و نامعقول است و از این قبیل. بنابراین، چنین فردی میبایست روشن گردد — حال پله پله و یا حتی با یک گام، درست؟ انسان تائید میکند و میپذیرد که بشر غیرمنطقی است.

بوهم: اما در اینجا مسئله ای وجود دارد. اگر شما تائید میکنید که شما غیرمنطقی هستید، آنگاه

شما بسته خواهید بود، چون همانطور که شما میگویید، چگونه و از کجا میخواهید شروع کنید.

— بله. اما اگر من تائید میکنم که من غیرمنطقی و غیراصولی هستم — یک لحظه توجه نمایید —

آنهم بطور همه جانبه، آنگاه درست در همین لحظه من عاقل و منطقی هستم!

بوهم: این نکته را میبایست کمی روشن تر بیان کنید. شما میتوانستید اینطور بگویید که، انسان خود

را به گمراهی کشانده، بدین صورت که از همه نموده های منطقی بودن خود خارج شده است.

— من این را نمی پذیرم.

بوهم: اگر شما نمی پذیرید که او خودش را به گمراهی کشانده، پس در واقع میگویید که در رفتار او

منطق حاکم است.

— نه، من اینرا هم نمی پذیرم. این یک واقعیت است که من غیرمنطقی هستم و برای کشف پایه و

اساس حیات، میبایست زندگی من منطقی و معقول گردد. این تمام قضیه است. غیرمنطقی بودن به زندگی انسان

وارد شده است، چون انسان با عملکرد اندیشه خود این ایده را خلق کرده که من از دیگران متمایز هستم.

بنابراین من از خودم سوال میکنم، آیا میتوانم در عین زمان که غیرمنطقی هستم، با درک این نکته علت آن را

یافته و آنرا از بین ببرم؟ اگر چنین نباشد، به آن اساس و پایه ای که تمامی منطق و اصولیت در آن است،

هرگز نخواهم رسید. آیا دانشمندی که در عرصه ماده کار تحقیقی میکند، میتواند این نکته را بپذیرد که چنین

پایه و اساسی اساساً موجودیت دارد؟

بوهم: به نظرم که او با سکوت خود عملاً اینطور در نظر میگیرد که چنین چیزی موجودیت دارد.

– چنین پایه و اساسی وجود دارد. آقای «الف» به اینجا آمده و میگوید که این اساس موجودیت دارد. و شما، بعنوان یک دانشمند میگویید: "بمن نشان بده!" آقای «الف» میگوید: "من اینرا نشان میدهم. یک دانشمند با دانشمندان دیگری ملاقات میکند که مشغول به آزمایشات هستند و میدانیم که در این عرصه کاملاً اصولی و منطقی عمل میکنند؛ هرچند که همانها در زندگی روزمره خود غیراصولی و غیر منطقی هستند. ابتدا در زندگی خود منطقی و اصولی باش، بهتر است تا اینکه در آنجا و در محل کار خود منطقی باشی و در خانه غیر منطقی. چه پاسخی در اینجا میتوانید بدهید؟ و این پاسخ میبایست بهرحال بدون دامن زدن به هرگونه هیجانی، عصبیتی و یا تمایلاتی باشد؛ یا اینطور پیش خواهد رفت و یا برعکس. بهرحال جایی برای هیچ وعده و وعیدی نخواهد بود، چون در چنین حالتی تمامی بازی مجدداً تکرار خواهد شد.

بوهم: بیایید این نکته را بدینسان مجسم نماییم: حتی بعنوان یک دانشمند، آنگاه که غیرمنطقی و غیر اصولی باشید، طبعاً هیچگاه قادر نخواهید بود در عرصه ای علمی کاری از پیش ببرید.
– و اینکه بهرحال کم و بیش میبایست اصولی بود.

بوهم: کم و بیش اصولی بود، اما بهرحال این نقصان در اصولیت باعث میگردد که راه او مسدود گردد. دانشمندان به تئوریهای خود پای میفشردند، آنها به حسادت میافتند و از این قبیل امورات.

– همینطور است، همه آنها همینطور میشوند. در چنگال غیراصولی بودن و بی منطقی اسیر میگردند.
بوهم: آنگاه براحتهی میتوان خاطر نشان کرد که علیرغم همه اینها، میتوان منشاء تمامی غیراصولی بودن و رفتارهای غیرمنطقی را مورد بررسی قرار داد.
– دقیقاً این آن چیزی است که من میگویم.

بوهم: اما حال میبایست این نکته را روشن نمایید که چطور میتوانید در عمل این بررسی را دنبال کنید.

– اوه بله، من اینرا به شما نشان میدهم. من میگویم، شما در اولین مرحله میبایست اقرار کنید؛ میدانید، کنکاش نمایید، خود را دروناً بنگرید، و این نکته را دریابید که شما بطور همه جانبه غیراصولی بوده و رفتارتان نامعقول است.

بوهم: این کلمه «همه جانبه» مسئله ساز میشود، چون اگر شما بطور کامل غیر منطقی و غیر اصولی باشید، قطعاً نمیتوانید هیچ حرفی در این زمینه بیان نمایید.

– نه، این سوال من است. من میگویم که انسان بطور کامل و همه جانبه غیر اصولی و بی منطق است، در وهله اول میبایست او اینرا اقرار نماید. اینرا ببیند. در همان لحظه ای که شما متوجه میشوید در درون شما بخشاً منطق موجود است، همان لحظه غیر اصولی بودن محو میگردد...

بوهم: ... این منظوم نیست، بلکه میبایست بطور کامل در اینجا عقلانیت و منطق موجود باشد که بتوان فهمید که شما درباره چه چیزی دارید صحبت میکنید.
– بله. طبیعی است.

بوهم: در واقع من مایلم این موضوع را اینگونه فرض نمایم که ما تحت سیطره غیراصولیت خود و غیرمنطقی بودن خود قرار داریم؛ هرچند ما به اندازه کافی اصولی هستیم که بتوانیم در این زمینه صحبت

نماییم.

– من به این موضوع تردید دارم.

بوهم: میدانید، در غیراینصورت نمیتوانستیم این صحبت را آغاز نماییم.

– اما لطفاً یک لحظه گوش کنید. ما شروع به صحبت میکنیم. بعضی ها شروع به صحبت با هم میکنند، از آنجائیکه ما مایل هستیم به حرف یکدیگر گوش دهیم، حاضریم به این نکته اذعان داریم که ما تمامی نتیجه گیریهای فردی خودمان را کنار میگذاریم؛ ما کاملاً آماده بوده و حاضریم به دیگری گوش بسپاریم. بوهم: این خود در منطقی بودن و اصولیت نقش دارد.

– شاید تعداد بسیار قلیلی مایل باشند، اما اکثریت قریب به اتفاق مایل نیستند به ما گوش دهند، زیرا درون انسان در قلیان و ناآرامی قرار دارد. همینکه ما تمایل به کشف چیزی داریم، بعنوان مثال اینکه آیا اساس و پایه ای در کلیت حیات موجود هست یا نه، خود کافی است. این امر زمینه ساز اصولیتی در ما میشود که بتوانیم به یکدیگر گوش فرا دهیم.

بوهم: گوش دادن لازم است، ما مایلیم که اصولی و منطقی باشیم.

– طبیعتاً. آیا حرفهایمان یکی است؟

بوهم: بله.

– دانشمند امیدوار است که از طریق تحقیق در عرصه ماده به این اساس و پایه دست یابد. ما و «الف» و «ب» میگوییم، بیایید در زندگی روزمره خود منطقی و اصولی باشیم. و این بدان معنی است که شما و من و «الف» و «ب» آماده هستیم که به یکدیگر گوش دهیم. این تمام موضوع است. شنیدن خود مبنای مناسبی را برای اصولیت و منطقی بودن، شکل میدهد. هستند مردمی که نه تنها به ما بلکه به هیچ کس دیگری مایل نیستند گوش فرا دهند. بنابراین آیا ما، کسانی که گوش میدهم، و کم و بیش منطقی هستیم، میتوانیم مبنائی برای شروع داشته باشیم؟ موضوع از این قرار است. این نکته کاملاً منطقی و معقول بنظر میرسد، اینطور نیست؟ حال آیا میتوانیم از این نقطه جلوتر برویم؟

چرا انسان این غیرعقلانی و غیرمنطقی بودن را در زندگی خود وارد نموده است؟ بنظر میرسد که برخی از انسانها میتوانند بخشاً این غیراصولیت را در زندگی خود کنار بگذارند – یک خورده منطقی و اصولی بشوند و بگویند که بیایید شروع به کار کنیم. بیایید با تحقیق در این مورد آغاز نماییم که چرا انسان به این شیوه زندگی میکند. وجه عام و تعیین کننده در زندگی ما، همه انسانها چیست؟ بطور واضح و روشن بنظر میرسد که همان اندیشیدن باشد.

بوهم: بله، درست است. طبیعتاً در اینجا ممکن است افرادی باشند که آنرا نفی کرده و بگویند احساس کردن و یا ممکن است چیز دیگری نقش تعیین کننده و کنترل کننده در حیات انسان را دارد.

– شاید خیلیها اینطور بگویند، اما اندیشیدن بخشی از احساس کردن است.

بوهم: اما هرکس اینرا نمیداند.

– ما اینرا توضیح خواهیم داد. احساس کردن – اگر که پشت آن اندیشه قرار نداشته باشد – آیا در شرائطی خواهی بود که آنرا بیاد بیاوری و متوجه آن گردی؟

بوهم: بله، من معتقدم که در ارتباط با برخی انسانها این نکته بسیار با اهمیتی است.
– بنابراین ما شروع میکنیم. شاید هستند برخی ها که کنه این قضیه را نمی بینند، اما من مایلم که «الف» و «ب» اینرا درک کنند. آنها تاحدودی اصولی شده اند و به یکدیگر گوش میدهند. آنها میتوانند بگویند که اندیشه مهمترین سرچشمه تمامی این معضلات میباشد.

بوهم: آنگاه سوال بعدی این خواهد بود: منظور شما از اندیشیدن چیست؟
– من فکر میکنم که این موضوع بطور بسیار ساده قابل توضیح است. اندیشه غیراصولیت و بی منطقی را در زندگی وارد میکند.

بوهم: بله، اما این چیست؟ چگونه شما میدانید که شما فکر میکنید؟ چه درکی از فکر کردن و اندیشیدن دارید؟

– فکر کردن عبارت است از عملکرد خاطره، آنچه که به تجربه، دانش تکیه داشته و در مغز بایگانی شده است.

بوهم: فرض کنید که ما مایل هستیم اصولیت در کارمان باشد، و در بطن آن اندیشیدن منطقی وجود داشته باشد. آیا منطقی اندیشیدن نیز متأثر از خاطرات میباشد؟

– یک لحظه لطفاً. بیایید با حساسیت بیشتر و در عین حال آرام تر کارمان را پیش ببریم. اگر ما بطور کامل منطقی و اصولی باشیم، در اینجا تنها و تنها شناخت حاکم است. این شناخت اندیشه و اندیشیدن را بکار میگیرد و بدینسان اندیشه ای اصولی و منطقی عملکرد مییابد.

بوهم: بنابراین اندیشیدن تنها و تنها جابجایی خاطرات نیست؟

– نه، نه.

بوهم: خوب، منظورم همین است، چون اندیشه میتواند در جای خود مورد استفاده شناخت قرار بگیرد...
– نه، شناخت از اندیشه استفاده میکند.

بوهم: بله، اما آنچه که اندیشه انجام میدهد، این خواهد بود که تنها به خاطرات تکیه کند.

– لطفاً یک لحظه صبر کنید.

بوهم: اگر از بیرون به کارکرد اندیشه نظر بیاندازیم، متوجه میشویم که راه خودش را میبرد، و درست همانند یک ماشین کارکرد دارد، و اینکه در عین زمان اصولیتی در کارکردش وجود ندارد.

– کاملاً درست است.

بوهم: اما اگر این اندیشه وسیله ای در دستان شناخت باشد...

– آنگاه اندیشیدن دیگر همردیف و مساوی با صرفاً استفاده از خاطرات نیست.

بوهم: آنگاه تکیه به خاطرات ندارد.

– نه، به خاطرات تکیه ندارد.

بوهم: خاطرات مورد استفاده قرار میگیرند، اما مورد تاکید و مبنا واقع نمیشوند.

– اما بعد چه؟ اندیشه محدود است، ناکافی است، عامل درگیری است، و هرگز نمیتواند اصولی و

منطقی گردد...

بوهم: البته بدون شناخت.

— این درست است. چگونه میتوانیم به شناخت دست یابیم، شناختی که بطور همه جانبه اصولی و منطقی باشد؟ البته نه بر اساس نظم و منطق ناشی از اندیشه.

بوهم: من فکر میکنم که میتوان آنرا اصولیت و منطقی بودن ناشی از مشاهده نامید.

— بله، اصولیتی که از مشاهده سرچشمه میگیرد.

بوهم: آنگاه اندیشه همانند وسیله و ابزاری در خدمت شناخت خواهد بود، و بدینسان در همان کلاس و

رتبه قرار میگیرد.

— حال چگونه میتوانم به این شناخت دست یابم؟ این سوال بعدی است. اینطور نیست؟ من چکار باید

بکنم، و یا نباید بکنم، تا به این شناخت در لحظه برسم، چیزی که وابسته به زمان نیست و نقشی در زمان

ندارد، چیزی که هیچ کاری به کار خاطره ها و یادها ندارد، چیزی که هیچ علتی نداشته باشد، و به کسب پاداش

و یا مجازات نیز تکیه ندارد؟ حالتی است که از همه آنچه که گفته شده، رها میباشد؟ چگونه ذهن میتواند به

این شناخت برسد؟ اگر من بگویم، من به این نوع شناخت دسترسی دارم، آنگاه سریعاً باید بگویم که من اساساً

در اشتباه بسر میبرم. این نکته کاملاً روشن است. بنابراین یک ذهن، ذهنی که فاقد هرگونه منطق و اصولیتی

است و هیچ چارچوب درستی ندارد و صرفاً کمی منطقی شده آنهم در این حد که غیرمنطقی بودن خودش را

بیند، چگونه قادر به کسب چنین شناختی خواهد بود؟ شما تنها زمانی میتوانید چنین شناختی داشته باشید که

ذهن شما کاملاً از زمان رها بوده باشد.

بوهم: موافقم. بیایید کمی آهسته تر پیش برویم، چون اگر خواسته باشیم به روش علمی برگردیم، به

نمودهای روزمره آن، بطور خودبخودی زمان بعنوان یک فاکتور خیلی مهم و پایه ای برای علوم در نظر گرفته

میشود. در واقع امر حتی در یونان قدیم نیز، «کرونو» الهه زمان، ابتدا فرزندانش را بوجود میآورد و آنگاه همه

آنها را میبلعد. این دقیقاً همان چیزی است که ما درباره این پایه و اساس بیان میکنیم، همه چیز از همین پایه

و اساس نشات میگیرد و تداوم مییابد و در آن نیز میمیرد. خیلی پیشتر از اینها بشر با زمان بعنوان همین

پایه و اساس شروع کرد.

— بله. و آنگاه کسی از میانه راه برگشته و میگوید که زمان بهیچ وجه همان پایه و اساس نیست.

بوهم: بله، این درست است. تا این لحظه حتی دانشمندان نیز زمان را بعنوان پایه و اساس میشناسند —

همانند سایرین.

— بله همینطور است.

بوهم: حال شما میگویید که زمان همان پایه و اساس نیست. شاید کسی بگوید، این بی معنی است،

اما ما میگوییم که برای تعیین بخشیدن بدان، برای اثبات آن ما آماده هستیم، هرچند که بسیاری از مردم شاید

آنرا اساساً به کناری پرت کرده اند. حُب، حال شما میگویید که زمان همان پایه و اساس تمامی حیات نیست،

اینجا دیگر حالتی است که ما نمیدانیم در کجا واقع هستیم.

— من میدانم که من کجا هستم. به این موضوع هم اکنون میرسیم.

سوال کننده: آیا زمان همان حرکتی است همانند اندیشیدن که ما مباحثی در آن زمینه داشتیم؟

- بله، این همان زمان است، زمان همان اندیشیدن است.
- بوهم: بیا بید در این زمینه کمی آرامتر پیش برویم، چون بهمان گونه که ما بارها و مکرراً تاکید کرده ایم، هستند افرادی که بگویند که ما ساعت بمفهوم کرونومی آن هم داریم.
- طبیعی است، این موضوع ساده ای است.
- بوهم: بله، علاوه تا ما فکر میکنیم. اندیشیدن، در عین حال که از زمان با مفهوم کرونومی آن بهره میگیرد، اما همچنین در درون خود انعکاساتی از آن را ثبت میکند...
- عبارت دیگر همان آینده را تصویر میکند.
- بوهم: عبارت دیگر، آینده را و گذشته را بعنوان اینکه ما آنرا تجربه کرده ایم.
- بله همینطور است.
- بوهم: این تصاویر از زمان، خود یک پروسه واقعی اندیشیدن میباشد.
- بله این یک واقعیت است.
- بوهم: این یک واقعیت است، از نگاه فیزیک، اندیشیدن برای کارکرد خود به زمان نیاز دارد، اما در اینجا همچنین صحبت از زمانی است که ما در خود بعنوان گذشته و آینده متصور میشویم و خود را در آینه آنها نگاه میکنیم.
- بله، اینها واقعیات هستند.
- بوهم: بیا بید با این اوصاف این نکته را مشخص نماییم که اینچنین زمانی پایه و اساس نیست، و شاید زمان در مفهوم فیزیکی خود نیز اینچنین نیست.
- حال تحقیق روی این نکته را پیش میبریم.
- بوهم: بله، اما ما این احساس را داریم که ما در زمان موجودیت داریم. بدون زمان نمیتواند «منی» وجود داشته باشد.
- بله همینطور است.
- بوهم: «من» میبایست تنها در زمان موجودیت بیابد.
- طبیعتاً، دقیقاً همینطور است.
- بوهم: قرنها و بطور کلی همیشه و در هر زمان چیزی بودنی و شدنی که در زمان تعیین مییابد.
- شدن و بودن با زمان همگام است. حال آیا ذهن میتواند، ذهنی که خود را در طی زمان و بر مبنای زمان متحول نموده...
- سوال کننده: در اینجا منظور شما از ذهن دیگر چه چیزی میتواند باشد؟
- ذهن – مغز، حواس، احساس، همه اینها با هم، ذهن میباشد.
- بوهم: منظور شما ذهنی خاص میباشد.
- بله ذهنی خاص، طبیعتاً؛ من درباره ذهنی صحبت میکنم که در گذشت زمان متحول شده است.
- بوهم: پس ذهن خاص هم وابسته به زمان میباشد.
- طبیعتاً، به زمان، و به بقیه چیزها وابسته است. حال از خود سوال میکنیم که آیا این ذهن، میتواند

از زمان جدا شود، و در همین راستا به شناختی دست یابد که بطور همه جانبه منطقی و اصولی باشد، شناختی که میتواند روی اندیشه کار نماید؟ چنین اندیشیدنی بطور کامل منطقی خواهد بود و به خاطره ها و یادها تکیه نخواهد داشت. آیا شما با من در این زمینه هم رأی هستید؟
بوهم: بله.

– حال چگونه من بعنوان «الف» و یا «ب» – میتوانم از زمان جدا گردم؟ من میدانم که برای جابجائی از نقطه ای به نقطه دیگر و یا فراگیری درسی، فن معینی و غیره به زمان نیاز دارم. این نکته را من خوب درک میکنم، بنابراین صحبت من روی این نوع از زمان نیست. من درباره زمانی صحبت میکنم که همان شدن و تبدیل گشتن معنی میدهد.

بوهم: بعنوان بودن.

– طبیعتاً، شدن همان بودن است. من با بودن شروع به شدن میکنم.

بوهم: و حتی چیزی در درون خود بودن، بهتر، خوشبخت تر.

– بله، همه اینچیزها – بیشتر و بیشترها. آیا حال میتوانم، یا بهتر بگویم: آیا مغز من بعنوان تمامیتی از موجودیت ذهن و روان من قادر خواهد بود در عین تحقیق در مورد موجودیت پایه و اساسی برای حیات از زمان رها و آزاد باشد؟ حال ما با زمانی مجزا روبرو هستیم. اولاً حالتی از زمان که مورد نیاز است، و ثانیاً زمانی که هیچ احتیاجی بدان نیست. منظورم این است که، آیا مغز من میتواند بگونه ای دیگر کارکرد داشته باشد، آنهم نسبت به آن چه که تا هم اکنون عملکرد داشته است، که همان فکر کردن در محدوده زمان بوده؟ این بدین مفهوم است که، آیا میتوان پایانی برای اندیشیدن متصور بود؟ آیا شما میتوانید اینرا بپذیرید؟
بوهم: بله مسلم است، اما آیا میتوانید این نکته را کمی واضح تر بگویید؟ ما میتوانیم چنین سوالی را درک کنیم: آیا امکان این هست که مغز من تحت احاطه و کنترل عملکرد اندیشه واقع نشود؟
– بله، چون این اندیشه همان زمان است.

بوهم: و آنگاه همانطور که شما میگویید، پایانی به اندیشه داده خواهد شد...

– نه!! آیا میتوان پایانی برای زمان بعنوان اندیشیدن متصور شد؟

بوهم: این پایان بر جنبه درک روانی از مفهوم زمان تاکید دارد.

– بله، منظورم طبعاً همین جنبه از زمان است.

بوهم: اما ما کماکان با موضوعی بعنوان اندیشیدن اصولی و منطقی روبرو هستیم.

– طبیعتاً. این کاملاً روشن است. اینرا ما پیشتر گفته ایم.

بوهم: ما درباره اندیشه ها و افکاری در مورد تجارب آگاهانه صحبت میکنیم...

سوال کننده: درباره شدن و بودن...

– و ثبت نمودن و خاطره نمودن یادها، که همان گذشته بعنوان دانسته و دانش میباشد. اوه بله، این کار امکان پذیر است.

بوهم: منظور شما همان خاطره هایی از تجارب است که در حافظه ثبت شده؟

– خاطراتی از تجارب، ادیت و آزارها، آزردهیها، حرص و آزها، همه اینها. آیا رهائی از همه اینها

پایان پذیر است؟ طبیعتاً. موضوع از این قرار است: زمانی اینها پایان خواهند یافت که یک مشاهده ساده و مستقیم این سوال را طرح نماید: این چیست؟ مورد آزار واقع شدن به چه مفهومی است؟ آسیب روانی به چه معناست؟ مشاهده آنچه که «هست» بمعنای پایانی بر تمامی آنها خواهد بود. و چیزهایی را که با مشاهده ای مستقیم مورد ارزیابی قرار داده ایم، بعنوان اثراتی از زمان، بیش از این با خود حمل نکنیم. پایان دادن به هر موضوع بمثابة پایان زمان است. به باور من این نکته کاملاً روشن است. «الف» کسی است که مورد توهین واقع شده، از همان اوان کودکی مورد آزار قرار گرفته است. و حال او به این نکته آگاه میشود که در فضای ناشی از این آزار، صحبت درباره آن، بررسی و بحث و فحص درمورد آن، خود عین تداوم زمان است. بنابراین او میگوید: آیا میتوان بطور مستقیم، بلاواسطه و فوراً، پایانی به این احساس آزرده‌گی داده شود؟

بوهم: بله، من معتقدم که ما بدینسان اندکی پیشتر رفته ایم. شما میگویید، او کشف میکند که آزرده‌گی همان زمان است، و این تجربه مستقیم خود دیگر نشانه ای از روی پای خود ایستادن است.

— طبیعتاً، اینرا میدانم. ما میتوانیم از این نقطه کمی جلوتر برویم.

بوهم: این حالت نمود وضعیتی است که او روی پای خود ایستاده و بر همه چیز واقف است.

— حال بینیم این حالت چه مفهومی را میرساند، حالتی که من از خود تصویری ساخته ام و آن تصویر من از خود، مورد تحقیر و توهین واقع شده، نه خودم بطور مشخص.

بوهم: شما میخواهید چه چیزی را برسانید؟

— خوب. در پروسه شدن، چیزی که همان عملکرد زمان است، من در درون خود تصویری از خود میسازم.

بوهم: اندیشه این تصویر را خلق کرده است.

— اندیشه متأثر از تجربه، تعلیم و تربیت و شرطی بودن خود، تصویری را خلق کرده و آن تصویر را از من مجزا نموده است. در واقع امر «من» همان تصویر خلق شده است، با اینهمه آن تصویر و من از هم جدا گشته ایم، و این نمود کامل بی منطقی و غیر اصولی بودن است. اگر من به این نکته واقف باشم، اینکه آن تصویر همان «من» هست، آنگاه من کمی منطقی شده ام.

بوهم: من فکر میکنم که این نکته بهیچ وجه روشن نیست — چون اگر من آزرده شده ام، این احساس در من هست که آن تصویر خودم هستم.

— شما خود همان تصویر هستید.

بوهم: شخصی که آزار دیده است، اینگونه احساسی دارد، متوجه هستید؟

— قبول. اما در آن لحظه ای که شما چنین نقشی ایفا میکنید، شما خود را از آن تصویر جدا میسازید.

بوهم: موضوع همین است. ابتدا شما این احساس را دارید که آن تصویر، که همان «من» است، آزرده است، و آنگاه خود را از آن تصویر جدا میسازید، که روی آن موضوع کار کنید...

— ... و این نمود بی منطقی و ناهمگونی درونی است.

بوهم: برای اینکه اینگونه نمیتوان پیش رفت.

– بله، همینطور است.

بوهم: و در اینجا است که زمان نقش ایفا میکند، چون من بخودم میگویم که این موضوع زمان میطلبد تا بتوانم روی آن کار کنم.

– درست است. اگر من بتوانم این موضوع را متوجه گردم، منطقی گشته و مستقیماً عمل میکنم. این عمل در واقع به این نکته تاکید دارد که من بدون فوت وقت از همه آن قضایا رها میشوم.

بوهم: بیایید عمق این قضیه را بیشتر بشکافیم. از همان پله اول، صحبت از آزدگی است. در واقع من در ابتدا از تصویر خود جدا نیستم. این تصویر وسیله شناسایی من میباشد.

– من خود همان هستم.

بوهم: من همان هستم. اما پس از آن من خود را کنار میکشم، و میگویم که در اینجا بنظر من یک «منی» میبایست وجود داشته باشد، چیزی که بتواند این حالت را تحمل نماید.

– بله، کسی که بتواند روی این موضوع کار کند.

بوهم: و این کار نیازمند گذشت زمان است.

– بله این زمان است.

بوهم: این زمان است، اما منظورم این است که، من فکر میکنم شکل گیری آن درد از زمان بهره میگیرد. در اینجا میبایست خیلی آرام تر موضوع را دنبال نمایم. چون اگر من اینکار را نکنم، یعنی زمان در اختیارش نگذارم، طبعاً این زخم نمیتواند موجودیت بیابد.

– درست است.

بوهم: اما از درون تجربه بطور عام، بنظر نمی رسد که قضایا بدین گونه پیش میروند.

– بیایید با هم روی این موضوع خیلی آهسته پیش برویم. من مورد آزار قرار گرفته ام. این یک واقعیت است. زمانیکه من در برخورد با این موضوع بگویم که میبایست با این آزدگی خود کاری بکنم، زمینه ساز یک جدایی میگردم و خود را از آن آزدگی خود جدا میکنم.

بوهم: این «من» که قرار است در این زمینه کاری انجام دهد، از «من» آزرده متفاوت میشود.

– جدا میگردد، طبیعتاً.

بوهم: و او دارد فکر میکند که چکار باید بکند.

– این «من» متفاوت است چون قرار است که «من» آزرده به آن من دیگر تبدیل شود.

بوهم: اندیشه در درون خود وضعیتی را متصور میشود که میبایست در آینده شکل بگیرد.

– بله، من آزار دیده هستم. در اینجا انشقاقی بوجود میآید، یک جدایی. «من» که همواره تلاش بسوی شدن دارد، میگوید: من باید روی این موضوع کنترل داشته باشم. من میبایست این حالت را از خود دور نمایم. من میبایست دست به عمل بزنم، یا تلافی آنها در بیاورم، چون مورد آزار واقع شده ام. این حرکت ناشی از انشقاق، بین آنچه هست و آنچه که قرار است بشود، همان زمان است.

بوهم: حال این نکته را ما میفهمیم. اما موضوع کماکان در عرصه ای دیگر ناروشن باقی مانده است. شخصی که در آزدگی قرار دارد فکر میکند که، آن زخم مجزا و غیر وابسته از «من» موجودیت دارد، و اینکه

او در این زمینه میبایست دست به کاری بزند. من در ذهن خود شرایط بهتری را متصور میشوم و آنچه را که برای آینده خود در نظر میگیرم. بیایید بهر حال این نکته را تلاش کنیم که خوب و واضح توضیح دهیم، چون شما میگویید که بهر حال هیچ جدایی در اینجا وجود ندارد و همه اینها بازی های تصورات در درون فکر میباشند.

— اصولیت در من کشف میکند که در اینجا هیچ صحبتی از جدایی در میان نیست.

بوهم: در اینجا هیچ تفاوت و جدایی در میان نیست، اما این شبه تصور و اندیشه فرضی است که در اینجا مثلاً جدایی موجود است، و این تصور است که کماکان در کار بوده و زخم را موجودیت و تداوم میبخشد.

— همینطور است. چون چنین اندیشه مفروضی موجودیت مییابد که تبدیل به من میشود.

بوهم: بله. من این هستم و میخواهم آن بشوم. بنابراین موضوع بدینسان پیش میرود که من آزرده هستم و میخواهم که آزرده نباشم. همین اندیشه بطور ساده عاملی میشود که آزردهگی کماکان باقی میماند. — کاملاً درست است.

سوال کننده: آیا این جدایی درست در همان لحظه ای نیست که من از آن آگاه میگردم و میگویم که من آزار دیده ام؟

— من آزار دیده ام. در ادامه میگویم، من جوابت را خواهم داد که مرا آزرده ساخته ای و یا اینکه میگویم: من باید خودم را در برابر این حالت کنترل کنم — و یا در درون خود ترس را خلق میکنم، و غیره. سوال کننده: اما آیا این احساس ناشی از جدایی درست در لحظه ای موجودیت نمی یابد که من میگویم که آزار دیده ام؟ — این نشانه غیر اصولیت است.

سوال کننده: آیا درست لحظه دانستن این وضعیت آزردهگی است که غیراصولیت را بوجود میآورد؟

— بله، اگر منظور شما این باشد که درست در لحظه آزار دیدن گفته شود که: "من آزرده شده ام".

بوهم: آنگاه این جدایی موجودیت مییابد، اما من فکر میکنم که شما پیش از اینکه این اتفاق روی دهد، یک شکلی از شوک دریافت میکنید. ابتدا شما یک شوک آرام را میگذرانید، دردی و یا چیزی در این راستا؛ بدینگونه شما درد را شناسایی میکنید. آنگاه شما از آن حالت نتیجه و جمع بندی معینی را در نظر میگیرید و میگویید: "من آزرده شده ام" و پس از آن بدون کمترین زمانی و فوراً جدایی آغاز میشود، چون شما شروع میکنید به اینکه دست به کاری بزنید و یا واکنش نشان دهید.

— طبیعی است. اگر من آزار ندیده باشم، نمیتوانم متوجه باشم که در اینجا اساساً جدایی و تفاوتی وجود دارد یا نه. اگر من آزرده باشم، تازمانیکه من به آن زخم و آزردهگی اهمیت داده و خواسته باشم دست بکاری بزنم، کماکان غیراصولی و غیر منطقی باقی خواهم ماند. بعبارت دیگر خواسته باشم از وضعیت آزار دیده، خود را به وضعیت دیگری برسانم. پس از آن است که در رفتارم بی منطقی و غیراصولی بودن حاکم میگردد. این باور من است.

بوهم: اما اگر شما به آن بهائی ندهید، چه اتفاقی میافتد؟ حال در نظر بگیرید که شما بخود میگویید، من نمیخواهم این شدن را دنبال نمایم؟

— آه، اما این کاملاً چیز دیگری است. این بدین معنی است که من دیگر بیش از آن نمی اندیشم،
بیش از این از جایگاه اندیشه و زمان دست به مشاهده نمی‌زنم.

بوهم: میخواهید بگویید روش نگرش شما به موضوعات اینگونه نیست. این دیگر تئوری شما نیست.
— درست است.

بوهم: چون شما نمیتوانستید بگویید که زمان ایده و تئوری ای است که هرکس برای اهداف روانشناسانه
اش در نظر میگیرد.

— بله. این یک فاکتور عام میباشد؛ زمان عاملی است که شامل تمامی انسانها در وجه عام میشود. و
ما میخواهیم نشان دهیم که زمان یک توهم است...

بوهم: زمان از نگاه روانشناسانه اش.

— طبیعتاً، این نکته کاملاً روشن و واضح است.

بوهم: میخواهید بگویید که اگر ما یک زخم و یا درد و یا آزدگی و امثالهم را از نگاه زمان مورد
توجه قرار ندهیم، چیزی از آن زخم باقی نخواهد ماند؟

— بله، آن درد دیگر تداوم پیدا نکرده و پایان مییابد. — چون شما قرار نیست که آنرا در خود حفظ
کرده و از آن سکو به جای دیگری برسید و یا به چیز دیگری تبدیل شوید.

بوهم: زمانیکه شما تلاش دارید به چیز و یا حالتی دیگر تبدیل شوید، عامل تداوم آن درد و آن
مشکل میگردید...

— این درست است. شما با آنچه که هستید پیش میروید، نشانه ای ...

بوهم: بهمین دلیل مبارزه میکنی که چیز دیگری بشوی.

— ما درباره شناخت بحث میکنیم. بعبارت دیگر، شناخت زمان نمی شناسد. شناخت فرآورده زمان
نیست، چون زمان عبارت است از خاطرات و از این قبیل. بنابراین در اینجا شناخت است که موجودیت مییابد.
شناختی که از زمان آزاد است، و روی خاطره ها کار میکند، روی اندیشه و اندیشیدن کار میکند. بگونه ای
دیگر اگر گفته شود، شناخت اندیشیدن را مستدل و اصولی میکند، اما نه آن اندیشیدنی که به خاطرات و یادها
تکیه دارد. با این اوصاف آیا فکر میکنید این اندیشه دیگر بدرد هیچ شیطانی هم میخورد؟ نه! یک لحظه لطفاً!
من اصلاً معتقد نیستم که اندیشه نقشی هم در زندگی به عهده دارد. ما گفتیم که اگر زمان نباشد، شناخت
موجودیت مییابد. اندیشیدن — اندیشیدنی که به خاطرات و یادها، به تجربه ها، به دانش تکیه دارد — خود حرکت
ناشی از زمان است در مضمونی از تبدیل شدن. ما درباره زمان آنهم از جنبه روانشناسانه آن و نقش روانی آن
روی انسان صحبت میکنیم، نه اینکه درباره زمان کرونومی، یا زمان در مفهوم شب و روز و از این قبیل. ما
میگوییم محتوای رها شدن از زمان همان شناخت میباشد. شناخت، رهایی از زمان است، و هیچ اندیشیدنی را
نمی شناسد.

بوهم: ما گفتیم که شناخت ممکن است از اندیشه بهره بگیرد.

— صبر کنید. من در این رابطه مطمئن نیستم. آهسته پیش برویم. شاید شناخت از اندیشه برای توضیح
دادن استفاده میکند، اما شناخت همواره عمل میکند. در این راستا آن عمل به اندیشه تکیه میکند. حال،

زمانی که شناخت هست، در اینجا تنها صحبت از عمل است. چه احتیاجی میتواند به اندیشیدن و اندیشه باشد؟ چون شناخت از هنجار و اصولیت برخوردار است، بنابراین عمل و حرکت تابع اصول میباشد. عملی که به اندیشه تکیه دارد، به عملی غیر اصولی و غیر منطقی تبدیل میشود. بنابراین شناخت از اندیشه بهره نمیگیرد.

بوهم: خوب، ما باید این موضوع را کاملاً روشن سازیم، چون در عرصه های معینی میبایست از اندیشه بهره گرفت... اگر شما، بعنوان مثال، روی چیزی قرار است تمرکز نمایید، از مناسب ترین اندیشه ها بهره میگیرید تا بدانید که چگونه میبایست آن عمل معین را انجام دهید.

— اما این که شناخت نیست.

بوهم: اما در آن عرصه معین شما میباید از حداقل شناخت بهره مند باشید.

— به شناختی محدود و بخشاً دست میبایم. دانشمندان، نقاشان، آرشیتکتها، دکترها، هنرمندان و غیره همواره بخشاً شناخت دارند. ما درباره آقای «الف» و آقای «ب» صحبت میکنیم، کسانی که در جستجوی اساس و پایه کلیت وجود هستند؛ آنها اصولی میشوند، و ما میگوییم که شناخت هیچ زمانی را نمیشناسد، و بهمین دلیل کاری بکار اندیشه ندارد، و چنین شناختی با عمل یکسان است. چون شناخت منطقی و اصولی است، عمل نیز اصولی میباشد. مرا ببخشید، من نمیخواهم خودم را مثال بزنم. من با خلوص نیت کامل این نکته را یادآور میشوم. آن جوان، آن مرد جوان در سال ۱۹۲۵، در سال ۱۹۲۹ سازمان نظم ستارگان را منحل نمود. در آنجا صحبتی از اندیشیدن نبود. مردم میگفتند، "این کار را بکن"، "آن کار را نکن"، "اینرا دوست بدار"، "آنها دوست نداشته باش". او شناخت داشت و گفت: "اینها را رها کنید" تمام! چرا ما به اندیشه احتیاج داشته باشیم؟

بوهم: اما شما از برخی اندیشه ها بهره گرفته اید که «نظم ستارگان» را منحل نمایید، مثلاً چه زمانی برای اینکار مناسب بوده و باید آنرا پیش برد.

— کلمات تنها بعنوان سهولت کار مورد استفاده قرار میگیرند، برای اینکه بتوانی با سایر انسانها در پیوند قرار گیری.

بوهم: اما با اینهمه حداقل به اندیشه های عملی معینی احتیاج داشتید.

— عمل در تصمیم موجودیت مییابد.

بوهم: منظور من در مورد تصمیم گیری نبود. اولین عمل اساساً به اندیشه احتیاجی ندارد؛ تنها پس از آن است که اندیشه مورد استفاده قرار میگیرد.

— این نکته نشانه هیچ ارزشی نیست. این موضوع همانند این است که بخواهید بالشی را از نقطه ای برداشته و در نقطه دیگری بگذارید.

بوهم: بله، من میفهمم. پس با این حساب در بطن عمل اندیشه هیچ نقشی ندارد.

— این همه آن چیزی بوده که من میخواستم بگویم.

بوهم: اما بعنوان یک واقعیت در درون چیزها نشت میکند...

—... موضوع مثل یک موج است.

سوال کننده: آیا در طی این پروسه تغییری درون اندیشه بوقوع میپیوندد؟

— بله، طبیعی است. چون شناخت هیچ زمانی را نمی شناسد، حتی مغز نیز خود در طی این پروسه

تغییراتی را پشت سر میگذارد.

بوهم: بله، آیا میتوانیم بررسی کنیم که منظورتان از این گفته چیست؟

— آیا این مفهوم از آن تداعی نمیشود که میبایست هر عمل و هر کاری را که انسان انجام میدهد با شناخت مستقیم مورد توجه و کنکاش قرار داده تا واکنش او خود بخشی از شناخت گردد؟ منظورم بعنوان مثال اینطور است: من حسود هستم. در اینجا آیا شناختی وجود دارد که تمامی گستره حسادت را مشخص نموده و بدینسان به آن پایان دهد؟ پایانی باشد به حرص و آز، امیال، و همه آن چیزهایی که به حسادت مرتبط هستند؟ متوجه هستید؟ انسانهایی که در بی منطقی و ناهمگونی بسر میبرند، بدین گونه قدم به قدم و هرچه بیشتر دور میشوند — از حسادشان، آنها از وابستگیهایشان دور میشوند، از عصبیتهایشان، از این و یا آن و بالاخره از همه شان. و این میشود یک پروسه مداوم برای شدن — قبول؟ اما شناخت، که بطور همه جانبه اصولی و بر منطق متکی است، همه این ها را کنار مینهد.

بوهم: قبول.

— آیا این یک واقعیت است؟ یک واقعیت در این مفهوم که «الف» و «ب» دیگر حسود نیستند:

هرگز!!

بوهم: در این رابطه میبایست با هم صحبتی داشته باشیم، چون برای من دقیق نیست که شما چگونه میتوانید اینرا تضمین نمایید.

— اوه البته، اینرا من تضمین میکنم!!

بوهم: اگر کسانی که میتوانند گوش کنند، میتوانند به این برسند که ...

— بعبارت دیگر اگر میخواهیم که آن پایه و اساس را کشف کنیم، میبایست با شنیدن شروع کنیم.

بوهم: میدانید، دانشمندان، نمیتوانند همیشه گوش کنند. حتی انیشتین و بوئر در برخی لحظه ها به یکدیگر نمیتوانستند گوش کنند. هرکدام از آنها وابسته به نقطه نظرات خودشان بودند.

— در چنین حالاتی آنها تابعی از غیراصولیت و غیرمنطقی بودن خود میگردند.